

چه ، در خرابات عشق افتاده و سر بسودای دوست نهاده است .

ای عاشقان ، ای عاشقان ، ما را بیانی دیگر است !

ای عارفان ، ای عارفان ، ما را نشانی دیگر است !

ای بلبلان ، ای بلبلان ، ما را نوا خوشتر بود

زیرا که این گلزار ما ، از بوستانی دیگر است .

☆ . ☆

نالای دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است

زخم خار و جور او از مرهم گل خوشتر است

مجلس عشقت و ماسر مست و سید (۱) در نظر

در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

☆ . ☆

گفتمش : روی تو جانا قمر است .

گفت : بباله ز قمر خوبتر است .

گفتمش : زلف تو آشفته چراست ؟

گفت : سر گشته ی دور قمر است .

گفتمش : چشم خوشت برد دلم !

گفت : هشدار که جان در خطر است .

گفتمش : از تو ، که دارد خبری ؟

گفت : آنکس که ز خود بیخبر است .

گفتمش : جان بقدا ی تو کنم .

گفت : اینها بر ما مختصر است .

۱ - تخلص شاه نعمت الله ولی در اغلب اشعار سید است .

✱ • ✱

در هجر زیستن و از فراق گریستن •

پپای دوست افنادن و سر در قدمش نهادن •

عشق را با تمام تلخکامیها و نگرانیهایش بر گزیدن و از جمیع عالم امکان

بریدن ، و خوش بودن . اگر چه سخت است ، ولی ، آنکو خواستار یار است

نه مرد فرار است ، و این سختیها برش خوشگوار است •

جان بجان سپار و خوش میباش

دل به دلبر گذار و خوش میباش ،

در خرابات عشق رندان —

بسامی خوشگوار خوش میباش .

باش با جام می دمی هم — دم

نفسی خوش بر آرد و خوش میباش .

هر چه داری همه امانت اوست

جمله با او سپار و خوش میباش ،

• ✱ •

بیا که مجلس عشق است و طالع هسعود

بیا که نوبت وصال است و وقت گفت و شنود .

بیا که مطرب عشاق سازها بنواخت

بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود •

بیا و جان عزیزت بیار در مجلس

که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود .

بیا که از لب ساغر حیات میریزد

بیا که از دم مطرب همه بسوزد عود •

شاه نعمت‌اله ولی آنست که عشقش نسبت بحقیقت ازلی ژبانزد جهانیان  
است .

گوینده یسی استکه بیش از شاعری عارف بود ، و جذبه‌ی حقیقت و علاقه‌ی  
بمعرفت دراو چنان شوری بر انگیخت که بنای مظاهر صوری را در هم فرو ریخت  
و با ساغر وحدت در آمیخت .

عقل برو ، برو ، برو ، عشق ، بیا ، بیا ، بیا .  
راحت جان ما تویی ، دور مشو ز پیش ما .  
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل  
نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا ، دوا .  
جام جهان نمای ما ، آینه‌ی جمال او  
جام جهان نما نگر . روی در آینه نما .  
. \* .

از مشرب خاص نعمت‌الله      رندانه بیا شراب مینوش

. \* .

کار عشق است و کار ما اینست      نعمت‌الله بکار خود بگذار

. \* .

عشق پاک را مرتبه بیست فوق افلاک .

آنچه گفته اند و شنوده بیم ، اموری بیش از حد خرد و قدرت شعور افراد  
انسانی نبوده است . زیرا هنوز کسی از دایره‌ی جهان مادی قدمی فراتر ننهاده ،  
و گرهی از اسرار لاهوتی نگشاده است . اینستکه سالکان طریق حق بشرح اشتیاق  
خویش اکتفا کرده و از هر گونه توصیف دیگر در مورد کرامات ناگفتنی خود  
داری کرده اند ، زیرا شرح واقعیات عشق و عرفان که در قالب مختصر و خشک  
الفاظ ما نمیگنجد .

مرا حالیست با جانان که جانم در نمی‌گنجد .  
چه سوداییست عشق او که در هر سر نمی‌گنجد ؟  
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می‌در دست  
درین خلو تسرای دل بجز دلبر نمی‌گنجد .

☆ . ☆

خدای خود شناسد کسیکه خود نشناخت

ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد ؟

☆ . ☆

نشان علاقه‌ی هر کس بدوست محبت قلبی اوست . و همین محبت است  
که انسانرا بسوی محبوب میکشاند و خیال جمالش را در دیده می‌نشانند .  
هر چه علاقه شدید تر باشد این کشش و بینش بیشتر خواهد بود . تا  
جاییکه بجز دوست نبیند و بغیر از یار نیندیشد .

یعنی وجود او را در خود انگارد و خود را عین او پندارد .

بسرا پرده‌ی میخانه روان خواهم شد  
خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد

بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد  
ترك خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد

گرچه در می‌کده‌ی پیر مغان پیر شدم  
باز دولت آن پیر ، جوان خواهم شد .

چشم من غیر جمالش چون می‌بندد نقش  
هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد .

☆ . ☆

هر چه ما دیدیم غیر او نبود

نور روی او بچشم ما نمود

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابیات  
سرگشته در آن کوچه ، چوپرگار خرابیات

هر کس پی کاری و حریفی و نندیم

ما را نبود کار بجز کار خرابیات

علم و دانش ، و سعی و کوشش ، همه در مقابل جذبه ی محبوب بازیچه یی

بیش نیستند . اندیشه چه تاب برابری دارد و عقل کجا قدرت پایداری ؟

جمال یار همه را میسوزاند و محو میکند ، و در عوض عشق می بخشد .

عشقیکه لذت میدهد ، عشقیکه مستی میآورد و عشقیکه انسان را میکشد تا

زنده ی جاویدانش سازد .

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری

هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری

هر و دور ای عزیز من ، بیا نزدیک من بنشین

چرا بیگانه میگردی ؟ ، نشان آشنا داری .

خرابات مست و ماسر مست و ، ساقی جام می بردست

ازین مجلس گریزانی ، بگو عزم کجا داری !

بروای عقل سرگردان ، ! ، که من مستم تو مستموری .

ندارم راحتی از تو . مرا زحمت چرا داری ؟ !

فداکن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی .

فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری .

☆ . ☆

ستمکاری و دل آزاری نه کار شخص پرهیزکار است و نه مطلوب کوی نگار .

هر نجان جان باقی را برای این تن فانی .

در بیخ از آن چنان جانی که ، بهر تن پر نجان

بدشواری مخورخونی ، مشوهمنون هر دورنی .

• قناعت کن ز کسب خود ، بخورنانی باسانی .

از آنجا که وظیفه ی هر مرشدی راهنمایی و ارشاد است ، گفتار شاه نعمت‌الله را نیز اغلب برین بنیاد است که موعظتی کند و فیض بخشد . مریدانرا راه نماید ، و پیغمبرانرا آگاه سازد . مردم را بزندگانی متوجه ساخته و ارزش عمر را معلوم دارد .

• مگذارش چنین ، خدا راعمر .

• باز ناید گذشته جانا عمر .

• که نماند مدام با ما عمر .

میرود عمر ما ، درینا عمر ا

عمر بر باد میدهی حیف است

پکدو روزی غنیمتش میدان



## فریدالدین عطار

ای بلبل خوشنوا فغان کن  
چون سبزه زخاک سر بر آورد  
بردار سفینه ی غزل را  
صد گوهر معنی ، از توانی  
و آن دم که رسی بشمر عطار

عید ست ، نوای عاشقان کن  
ترك دل و برك بوستان کن .  
در هر ورقی گلی روان کن .  
در گوش حریف نکته دان کن .  
در مجلس عاشقان روان کن .

.. \* ..

در اوایل قرن ششم هجری ، خورشید عالم تصوف از گوشه ی نیشاپور در  
چهره ی موجودی روحانی بنام فریدالدین محمد عطار ، طلوع نمود و دنیا را با  
شعاع جاذب خویش روشنایی بخشید .

عطار در زهد رتبتی عالی داشت و در عبادت قلبی صافی و ارادتی کافی . در  
علوم شریعت یگانه بود و در فنون طریقت فرزانه ، و در شوق و نیاز و سوز و  
گداز شمع شبستان زمانه .

در درون پیر هن مسا نند شمع  
خون خود خندان و گریبان میخورم .

تا نداند سر من تـر دامنی  
خون دل سردر گریبان میخورم .

\* .. \*

فریدالدین ، مست باده ی عشق بود و وادی وصل می پیمود . و چنان رموز  
دادادگی را با حال بیان میداشت که گفتارش حجت صاحب دلان و دلیل عاشقان  
گردید و سخنش تازیانه ی اهل سلوک شد .  
دلی کز عشق جانان درد مند است  
همو داند که قدر عشق چند است .

عشق جمال جانان دریسای آتشین است  
گر عاشقی ، بسوزی ، زیرا که راهش اینست .

جایی که شمع رخشان ناگه بر فروزد

پروانه چون نسوزد ؟ چون سوختن یقینست

گر سر عشق خواهی ، از کفر و دین گذر کن .

جایی که عشق آمد ، چه جای کفر و دین است ؟ .

چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند

بر خاتم طریقت منصور چون نگینست .

• • ✨ • •

در بیابان بیکران دوران که وادی حیرتش باید نامید ، تنها صداییکه از

وراء جبال مادیات گوش جانرا متأثر میسازد و عقل انسانرا بخود میکشاند ، صدای

عشق است که بکوی طلب شوریده میطلبد .

و از هزاران مروارید غلطان که از اعماق دریای کیتی در دست غواص

تقدیر بیبازار جهان عرضه میگردد ، بندرت چون فریدالدین عطار پیدا میشود که

متاع وجود خویش را با عشق سودا کند و شمع راه کاروان دادادگان گردد .

بی خبر سر در جهان خواهم نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد

پای پیش کاروان خواهم نهاد

گر بجنب کاروان عاشقان

سر چو شمعی در میان خواهم نهاد

جان ، چو صبحی ، بر جهان خواهم فشاند

سر بسی بر آستان خواهم نهاد .

آستین بر خون بامید وصال ،

✨ ✨

در باره ی زندگانی عطار و آثار او سخن بسیار است . بطوریکه گویند :

در آغاز پارسایی عطار پیشه ، و از هر شوری بی اندیشه بوده ، ولی بعد ها با

مشاهده ی حال درویشی بعالم تصوف میگرد و ترك دنیا میگوید .



دل دادم و بد کردم ، يك دره به بصد کردم •  
کاریست که خود کردم ، با خود چه توانم کرد؟ ..

• ❖ •

ترسنا بچه بی ناگه که قصد دل و جانم کرد

سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد •

دوش آن بت بیگانه می داد به پیمانہ

وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد •

دی زاهد دین بودم ، سجاده نشین بودم

با زهد یقین بودم ، سجاده نشانم کرد •

آزاد جهان بودم ، بی داد و ستان بودم

انگشت زنان بودم ، انگشت گزانم کرد ؟

دل دادم و بد کردم ، يك درد بصد کردم

کاریست که خود کردم ، با خود چه توانم کرد ؟

دل گفت : اگر خواهی ، توبه است تراراهی •

از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد ؟ ..

• ❖ •

بادوست به نیم جان سخن گوی

عطار تویی و نیم جانی •

• ❖ •

که من از جان ، غلامت را غلامم

کجایی ساقیا ؟ ، می ده مدامم •

که از خون جگر پر گشت جامم •

میم درده ! ، تویی دستم چه داری ؟

که من بی روی تو خسته ز دمام •

چه می خواهی ز جانم ای سمن بر ؟

• ❖ •

عطار دل بیار داده و دو طالبش به هفت دیار سر نهاده ، همه جا را میگردد

و همه جا را میپوید ، تا بو که او را بچوید ، چنانکه در تمثیل حال خود گوید :

دید مجنونرا عزیزی ، درد ناک  
که میان رهگذر می بیخت خاک

گفت : ای مجنون چه میجویی چنین ؟

گفت : لیلی را همی جویم ، بین .

گفت : لیلی را کجا یابی زخاک ؟

کی بود در خاک شارع در پاک ؟

گفت : من میجویمش هر جا که هست

بو که جایی بکندش آرام بدست .

\* • \*

... دلم میسوزد از درد و چه سازم

که درد خویش را درمان ندیدم .

تو ای عطار ! چون اینجا رسیدی

سخن گفتن ترا سامان ندیدم .



## صائب

مطربا ، چنك را بکش بکنار  
 به نفسهای آتشین چو برق  
 حسن یوسف حریف زندان نیست .  
 سخن از زلف دلستان سر کن  
 در فلاخن گذار دلها را  
 درك این خشك مغز را بفشار  
 از نیستان جسم ، دود بر آر .  
 پرده بسردار از رخ اسرار  
 درك جانرا به پیچ و تاب در آر  
 پس بیفکن بکوچه ی دلداد .

• \* •

میرزا محمد علی صائب تبریزی که با اتفاق اکثر مطلعین در شهر اصفهان  
 بدنیا آمده ، شاعر معروف و معاصر شاه عباس ثانی است که چندی نیز در دربار  
 پادشاهان هند بسر برده و در سال ۱۰۸۱ در اصفهان وفات یافته است .

گفتگوی عشق را من در میان انداختم  
 طرح جوهر ، من بشه شیر زبان انداختم .  
 نامی از سوز محبت بر زبانها مانده بود  
 این نمک من در خمیر خاکیان انداختم .  
 جاوهی یوسف بیفکننده است در بازار شوق  
 صائب ، این شوری که من در اصفهان انداختم .

• \* •

زخم زبان چه کار بسر گشتگان کند ؟  
 پروای خار و خس نبود گرد باد را !!

صائب نیز مانند همه ی خردمندان از طعنه‌ی اطرافیان و سرزنش ساعیان (۱)  
 بی بهره نبوده . اگر چه در مسیر حیات هر کس اینگونه افراد وجود دارند ، ولی  
 ۱ - ساعی = بدگو .

آنهاييکه معروفند بيشتتر محسودند

چند بر کور دلان جلوه دهم معنا را ،

پيش دجال کشم مائده ي عيسى را ؟ .

نتوان بر سخن روشن من پرده کشيد

چه غم از موجه ي نيلاست کف موسي را

خضم انگشت چرا بر سخن من نهد ؟

بر سر چوب بود حسن بصر اعمي را •

☆ . . ☆

وای بر کوتاه بيناني که ميرانند حق

باهزاران خط باطل ، صفحه ي تقويم را

☆ . . ☆

نکته سنجان کور دل را بر گوی ! :

ديده ي خرد بگشايد و حقيقت بينيد . نه اينکه بر مسند فهم نسا پخته ي

خود نشينيد و از گلستاني پر سنبل و زيبان ، خاري بر گزينيد •

ميکند دعوي بينش همه کس زير فلک .

هر شراري ، بشب تار نمايد خود را .

جاي رحم است بر آن چشم غلط بين ، کز جهل

خوابها بيدار نمايد خود را .

چکند با دل بي درد کلام صائب ؟

اين نمک در دل اوگار نمايد خود را •

☆ . . ☆

شاعري که حساسترين و خوش ذوق ترين اصناف خلق است ، و در برابر

هر حسن و ظرافتي زانو ميزند ، و در مقابل هر زيبايي و لطافتي تسليم ميگردد ،

چگونه و با چه قدرتی میتواند خوبیه‌ها و قشنگیه‌های دنیا را نادیده گرفته و دل از آنها باز دارد ؟

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت  
در جلوه هر که بنگرد آن سروناز را .  
باقهرمان عشق چه سازد غرور عقل ؟  
از کبک مست نیست حذر شاهباز را

✧ • ✧

فرستی کو ؟ ، تا دل از دنیا کنم گرد آوری ! .

چند روزی توشه‌ی عقبی کنم گرد آوری .  
از دل صد پاره ام ، هر پاره‌ی در عالمیست .

چون دل خود را ز چندین جا کنم گرد آوری .  
عاجزم در حفظ دل ، هر چند کوه قاف را

زیر بال خویش چون عتقا کنم گرد آوری .

• ✧ •

دل دادن و سر سپردن نه کار هر خام طبعی است ، و مهر ورزیدن و ملامت شنیدن نه ساخته‌ی هر راحت طلبی .

شور است و شیدایی ! عشق است و رسوایی ، مگر میشود که سرسری بآن پیوست و از خود نرسست ؟

همیما شو دلا در عشق انواع ملامت را ؟ .

که سنك كم نمی باشد ترازوی قیامت را .

چو خورشید است پبدا راز عشق ، از سینه‌ی عشاق

نباشد نامه‌ی پبچید ه صحرای قیامت را .

بنخل بارور سنك از درو دیوار می بارد  
اگر اهل دلی، آماده شو صائب ملامت را .

☆ . ☆

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را ؟ .  
سیل يك مهمان نا خواننده است این ویرانه را .  
رحم کن بر ما سیه بختان ، که با آن سرکشی  
شمع ، در شبها بدست آرد دل پروانه را .

☆ . . ☆

صائب هم از شدت دلتنگی میخواهد بکسوه و بیابان بگریزد . عقده بی  
مجهول دلش را نیش میزند . - این عقده ، زخم زبان دوستان است ؟ ، گرفتاریهای  
جهان است یا عشق گلرخان ؟ ! .

ما چه میدانیم ، از هر کجا و هر چه که هست او را سخت آزرده است .  
اما افسوس که مهر خانواده سد راهش گشته است .

اگر دلجو بی طفلان نمیشد سنك راه من

بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را .

اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت

بچشم شوخ آهو یاد میدادم دمیدن را .

از آن ، دندان زپیران ، گردش افلاک میگیرد .

که از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را

.. ☆ ..

بیا و تازه کن ایمان به نو بهار امروز

که شد قیامت موعود آشکار امروز .

شکوفه از افق شاخسار ، اختر ریخت

نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

چمن چنان بصفا شد ، که هر نهالی را

توان کشید در آغوش ، جای یار امروز .

هوا خمار شکن ، گل پیاله گردان است .

پیاله نوش و میندیش ازخمار امروز .

بهشت نقد طلب میکنی اگر ، صائب

چون غنچه سر ز گریبان خود بر آر امروز .

☆ . . ☆

ای صبا برگی از آن گلشن پیخار پیار

حرف رنگینی از آن لعل گهر بار پیار .

به بهاران برسان قصه ی بی برگی من

برك سبزی پی آرایش دستار پیار .

هر چه میگوی از آن لعل شکر بار بگو .

هر چه میآوری از مژده ی دیدار پیار .

خبری داری اگر از دهن یار ، بگو .

حرف سر بسته یی از عالم اسرار پیار .

☆ . . ☆

صائب سخن پرداز و گوینده ی نکته ساز اصفهان ، از نغمه ی شور انگیز

ساز و حرارت روح افزای آواز چنان در ترنم میآید ، که باز ، از بلبل

غزل سرایی آرزوی نوایی دارد ، و از خواننده یی تقاضای ترانه یی .

در آبزمزمه ، ای بلبل غزل پرداز

که تازیانه ی شوق است شعله ی آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانسی  
به پیشگاه حقیقت ز تو رسم ، بهجایز .

بسر آراز جگرم ، گرم ناله‌ی سردی  
که شیشه خانهای دلها از آن رسد بگداز .

چراغ از نفس گرم پیش راهم دار  
باین فروغ مگر راه خود ببینم باز

رسان ز مغز بدلهای ، نسیم سوختگی  
در آن نسیم که صائب بود سخن پرداز .

• \* •

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم ؟  
جهان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای  
این زرقلب چه باشد که نثار تو کنم ؟  
تابشکرانه ، همان لحظه نثار تو کنم .

• \* •

دل . دلیکه در سینه‌ی سوزان محبوس باشد ، و دلیکه در میان سوز و گداز  
اندوه نا آرامی کند ، نگهداری و پرستاریش از همه کس ساخته نیست .  
کجا با زنجیر عقل و منطق مقید میگردد ؟ .

آن جسمی است که با این دامهای معنوی رام نمیشود ، و بجز در برابر  
خواستهای خود سر تسلیم فرود نمی آورد .

پس چه باید کرد ؟ و علاج آن چیست ؟ . - بیچاره انسان که دستخوش  
آرزوهای این دل است ! ، وایکاش میشد که چون صائب از سینه برونش انداخت .

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را .

چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را ؟ .

خون بجای آب از سر چشمه‌ها آید برون ،

کوه بردارد اگر درد من بیچاره را .



\*\*\*

من کجا هجر کجا ؟ ای فلک بی انصاف !

بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته بی !!

\*\*\*

در این چمن ، سر سبز آن برهنه پا دارد

که چار موسم ، چون سرو ، یک قبادارد .

صائب نیز طریقت عرفان پیموده و در این راه غزایها سروده است ، ولی چو

سخن او با پیرایه ی سبک هندی زینت یافته ، در اینگونه اشعار هم بیش از حقیقت

معنی ، لفظ مجاز را جلوه داده است .

مع الوصف جای انکار نیست که در این مورد نیز از استادی و مهارت خوا

شانه خالی نکرده ، و چنانکه فراخور او بوده راه پیموده .

پای بر چرخ نهاد هر که ز سر میگذرد

رشته چون بی گره افتد ز کهر میگذرد

جگر شیر نداری ، سفر عشق ممکن .

سبزه ی تیغ در این ره ز کمر میگذرد .

پس صائب در این مکتب عارفانه بیست که مطلوب هر فرزانه بیست ، زیرا میگوید

« از دولت بیدار دم زدن افسانه است و در راه محبوب جان دادن ، بازی طفلانه .

جانرا چه مقدار که در راه یار گردد نثار ؟ . ( این متاعیست که هر بی

سرو پایی دارد . ) ! آنچه گرانبها تر از جان است ، همت والای مردان و

پاک شدن از رنگ تمنیات جهان است . »

\*\*\*

عشق را فرزانه میدانیم ما

سر بسر افسانه میدانیم ما

بازی طفلانه میدانیم ما .

عقل را دیوانه میدانیم ما .

گفتگوی دولت بیدار را

در قمار عشق ، جانرا باختن

هر دلی کز آرزوها پاک شد  
خلوت جانانه میدانیم ما •

✧ • ✧

دل میخورد غم من و من میخورم غمش  
دیوانه غمگساری دیوانه میکند •

✧ • ✧

تا نظر بازست دل ، در سینه دارد اضطراب

شمع ، بی فانوس در دریا نمیگیرد قرار •  
نظر بازی خواری دارد و دلدادگی بیقراری ، آنکه عاشق شد آرامش نیبند  
و آنکه آلوده گشت رامش •

غزل عشق در کوچه و بازار خوانده خواهد شد ، و هوس آلوده ، ازین  
حریم مقدس رانده خواهد گشت •

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار

کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

تا نظر بازست دل ، در سینه دارد اضطراب

شمع بی فانوس در دریا نمیگیرد قرار •

میرود در کوچه و بازار آخر راز عشق

این شر در سینه‌ی خارا نمیگیرد قرار •

غیر دریا ، سیل در هر جا بود زندان اوست

عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار •

✧ • ✧

کیست که در جهان دلتنگ و آرزومند نباشد ؟ •

هر که را مینگری غمی در دل و نهال امید در گل دارد ، نه خوابی راحت

دارد و نه لحظه بی فراغت . مگر در این گلستان جهان نسیم کامبخشی نمیوزد ! ؟  
 بزیر چرخ دل شادمان نمی باشد . گل شکفته درین بوستان نمی باشد .  
 خروش سیل جوادت بلند میگوید که : خواب امن درین خاکدان نمی باشد  
 بهر که مینگریم همچو غنچه دلتنگ است . مگر نسیم درین گلستان نمیباشد ! ؟

• • \* • •

آیا انسان کی میتواند از خواب غفلت بیدار شود و دست از بلهوسیهها بدارد ؟  
 هر چه پیر تر میشود که آرزومند تر میگردد ، و هر چه خمیده تر میگردد که  
 حریصتر میشود ! . آیا نمی فهمد که موی سپید و قامت کوز براسب عمرش چگونه  
 تازیانه میزند ؟ . ذهی جهل و بیخبری !

ریخت دندانها و در فکر لب نازی هنوز .

مهره ی بازیچه ی وسواس شیطانی هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت عقلت بجاست .

صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شاهسراه کشور مرگست بر موی سفید

تو همان سرگرم بازی ، همچو طفلانی هنوز .

قامت خم گشته ، چو گان است گوی مرگرا

ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز .

• • \* • •

کجاست جذبه ی عشقی که بر کنار روم ؟

بگوشه یی بنشینم ، بفکر یار روم ؟

• • \* • •

ما ز اهل عالمیم ، اما ز عالم فارغیم  
از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم  
با توی دستی دو عالم را بدست آورده بیم  
ساده لوح افتاده بیم ، از نقش خاتم فارغیم .  
هر چه میخواستیم صائب نیست در دیوان اثر  
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم .



## عـراقی

ای مطرب عشق ، ساز بنواز  
پنهان چه زخم نوای عشقش ؟  
کان یسار نشد هنوز دمساز .  
کز پرده برون فتاده این راز .

• \* •

فخرالدین ابراهیم همدانی ، متخلص بعراقی از شعرای مشهور ایرانست که  
در قرن هفتم هجری میزیسته است .

گویند که : « مولد آن سوخته ی جمال ، و آن تشنه ی وصال ، آن یگانه ی  
با سلامت و آن نشانه ی تیر ملامت قریه یی از نواحی شهر همدان بوده است » .

• . \* . •

مطرب عشق مینوازد ساز  
هر نفس پرده یی دگر سازد  
عاشقی کـو ؛ که بشنود آواز ؟  
هر زمان زخمه یی کند آغاز  
که شنید این چنین صدای دراز ؟  
همه عالم صدای نغمه یی دست .

• . \* . •

عراقی در غزلسرای بی از زمره ی گویندگان بزرگ و در عرفان از مفاخر  
ایران بشمار میرود .

بر من نظری کن که منت عاشق زارم

دلدار و دل آزار بغیر از تو ندارم .

تا شام در آید ، ز غمت زار بگریم .

باشد که بگوش تو رسد ناله ی زارم

کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی .

ور نه بخدا دست بفر یسار بر آرم

\* . \* . \*

بیا ، کاین دل سر هجران ندارد  
 بجز وصلت ، دگر در مان ندارد  
 بوصل خود دلم را شاد گردان  
 که خسته طاقت هجران ندارد .  
 بیا تا پیش روی تو بهیروم .  
 که بی تو زندگانی آن ندارد .  
 چگونه بی تو بتوان زیست آخر ؟ .  
 که بی تو زیستن امکان ندارد .

کلام عراقی چنان دلنشین است که چون آب روان ، کامبخش جان ، و چون  
 هد مطبوع ، مطلوب مذاق همه‌ی مردمان است .  
 دانشمندان را نشاط می بخشد ، عارفانرا صفا میدهد و دلبرانرا رسم وفا  
 بآموزد . اما با عاشقان چه میکند ؟  
 عاشقانرا عیش و طرب میآورد و رنج و تعب میبرد .  
 دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار ، سودایی  
 همه در بند آن باشد که ، گردد گرد رخساری .  
 . . \* . .

ز دل و جان عاشق زار توام  
 کشته‌ی اندوه و تیمار توام .

حال من میپرس گه گاهی باطاف  
 چونکه من رنجور و بیمار توام .

. . \* . .

مشو، مشو ز من خسته دل جدا ، ای دوست :  
 مکن مکن بکف اندهم رها ، ای دوست ! .

کدام دشمن بدگسو میان ما افتاد ؟

• که افتاد جدایی میان ما ای دوست ! •

• \* •

آن دوست که زندگانی به خاطر اوست ، اگر عزم جدایی کند هجرش را که  
تواند دوائی کند ؟ . اگر او رفت این دل غمزده را که نوازد ، و اگر او از دلدادگان  
برید ، غم آنرا که خواهد خرید ؟ •

اینستکه عراقی به لابه می پردازد و غزل نغمه میسازد . یار را به ترحم  
میتوانند و او را بدلجویی و لطف دعوت میکند •

شاد کن جان من که غمگین است  
رحم کن بر دلم که مسکین است

روز اول کوه دیدمش گفتیم :  
- آنکه روزم سیه کند اینست .

روی بنمای تا نظاره کنم  
کار زوی من از جهان اینست

دل بتو دادم و ندانستم  
که ترا کبر و ناز چند نیست •

\* • \*

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد ؟ .

ورشدم مست از شراب عشق یکباری ، چه شد ؟

دشمنم با دوستان گوید : فلانی عاشق است .

عاشقم بر روی خوبان . عاشقم ، آری ، چه شد ؟ •

\* • \*

بدست غم گرفتارم ، بیا ای یار دستم گیر .

برنج دل مزارم بیا ای یار دستم گیر

بجان آمد دلم ای جان زدست هجر بی پایان

ندارم طاقت هجران ، بیا ای یار دستم گیر .

همیشه گرد کوی تو همی کردم بیوی تو

ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار ، دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم ، مکن آزاد و مفروشم

مکن جانان فراموشم ، زمن یاد آرد دستم گیر .

شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کرم دادم

کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار ، دستم گیر .

✱ . ✱

هان از سر درد در ده آواز

ای مطرب درد پرده بنسواز

تا شیفته بی شود سر افسراز

تا سوخته بی دمی بنالسد

غزلهای عاشقانه ی عراقی که ساخته ی اندیشه ی عالی و پرداخته ی طبع

آتشین اوست ، هم در محفل دلداگان چراغ عشق می افروزد و هم بشیفتگان

حکمت ، عرفان می آموزد .

خوشا دردی که درمانش توباشی

خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند

خوشا ملکی که سلطانش توباشی

خوشا آن دل که دلدارش توباشی

خوشا جانی که جانانش توباشی



چه خوش باشد دل امید واری

• که امید دل و جانش تو باشی •

• ❖ •

هنگامیکه گذشته ی شیرین و عشرت دیرین را با یار دلنشین یاد میکند  
چنان خیال انگیز شرح میدهد که عارف و عامی و عاشق و فارغ ، همه از آن  
بهره مند میگردند •

خوشا آندم که با من ، شاد و خرم  
میان انجمن ، خوش میچمیدی •

ز بیم دشمنان با من نهانی  
لب زیرین بدندان میگزیدی

لب خود بر لب من مینهادی  
حیات تنزه بر من مید میدی •

چو عنقا ، تا بچنگ آری مرا باز  
ورای هر دو عالم می پسریدی •

مراد تو منم ، آری ، ولیکن  
چو وایینی ، تو خود ، خود را میریدی •

• ❖ •

ز غصه نا توانم ، با که گویم ؟  
ز بی یاری بجانم ، با که گویم ؟  
ولی پیش که خوانم ، با که گویم ؟ •

ز دلتنگی بجانم ، با که گویم ؟  
ز تنهایی ملولم ، چند نالم ؟  
ز غصه صد هزاران قصه دارم ،

• ❖ •

دلتنگی و تنهایی ، و اندوه هجران انسانرا بجان میآورد و او را بفغان  
و امیدارد تا از سوز دل غزلهای سراپد ، و از غصه ، قصه ها پردازد •